

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر	تخت و لیکن بر شیرین دارد
-------------------------------	--------------------------

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر هفتاد چون از
 زیارت مکه باز آمدم یکدوم منزل استقبال کرد و ظاهر حالش را
 دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است گفت
 انجمن که تو گفتی طائفه حیدر دند و بنجیانم منسوب کردند و ملک
 دم مکه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و یاران قدیم و
 دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین ^{موش} فرا

قطعه

نه پنی که پیش خداوند جا	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روز کارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که شرده
 سلامت حجاج بر سید از بند گرانم خلاص کرد و ملک

موروثم خاص گفتم دران ثوبت اشارت من قبولت نیامد
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک بود منیذگنج

برگیری ویا	قطعه	در طلسم بمبئی
------------	-------------	---------------

نداستی که پنی بند برپای	چو در گوشت نیاید پند مردم
وگره گرداری طاقت نیش	مکن انگشت بر سوراخ گردوم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهرا ایشان بصلاح
اراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی
بلیغ بود و اداری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص قاصد شد و بازار اینان کاسه
خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدش
کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفتند **قطعه**

در میرو وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرا من
-------------------------	-----------------------

سک و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن
---------------------------	--------------------------

چند آنکه مفت بزرگ حضرت بزرگ بر حال من و قوف یافتند
و با کرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم	فرد	تا در صف بندگان شینم
---------------------	-----	----------------------

گفت اندک چه جای سخن است

گر بر سر و پشم من نشینی	فرد	نازت بکشم که ناز زینی
-------------------------	-----	-----------------------

فی الحسب نشستم و از هر در سخن پیوستم تا حدیث دلت

یاران در میان	قطعه	آمد و گفتم
---------------	------	------------

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خا ر میزد
--------------------------------	-------------------------------

خدا را است مسلم بزرگواری حلیم	که جرم بیند و مان برقرار میزد
-------------------------------	-------------------------------

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش را فرمود

تا باز بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل وفا کنند

شکر نعمت بگفتم و زباین خدمت پیوستیم و عذر جبارت بخواستم و گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد ز دیار بعید	روند خلق بدیدش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال با بسایه کرد	که هیچکس نزد بر درخت بی برنگ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر سیرا ش یافت و دست
کرم بکشا و دودا و سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت

قطعه

بر بخت

تیا ساید مشام از طبله عود	برایش نه که چون عنبر بوبید
بزرگی بایست بخشدگی کن	که دانه تا نیفتانی نروید

یکی از جدای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین
حرکات کوتاه کن که واقعه حادث پیش است و دشمنان از پس
نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر که خدائی را برنجی
----------------------------	--------------------------

چراست غم از هر یک جوی سیم | | که کرد آید ترا هر روز گنج

ملک زاده روی ازین سخن دهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مرا و راجع فرمود و گفت خدوند تعالی مرا مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نه بدم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | | نوشیروان مرد که نام نیکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صید کباب میکردند
و نمک نبود غلامی را بر دستا دوایند تا نمک آرد و نوشیروان
گفت بقیعت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود
گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بسیار ظلم اندر جهان
اول اندک بوده است و هر کسی آید بر آن مزید کرد تا بدین عا

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خوش رویی	بر آورند غلامان او درخت آبخ
به نیم بیضه چو سلطان تخم دروا	زنند لشکر پانش هزار مرغ بیش

حکایت

عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تاخرینه
سلطان آبادان کند پخیر از قول حکما که گفته اند هر که
خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلق بدست آرد خداوند عالم
همان خلق را بر دگر گارد تا دمار از روزگارش بر آید **بیت**

اتش سوزان نکند بر سپید	آنچه کند دود دل مستمند
------------------------	------------------------

هر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانور آن
و با اتفاق خرابا بر به که شیر مردم در **مثنوی**

مسکین خراگر چه پی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار	به زاد میان مردم ازار

پا ز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طر فی

از دماغ اخلاق او بقرائن معلوم گشت و در شکنجه
کشید و با انواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان بخونی
خواهی که خدی بر تو بخشد	با خلق خدی کن یسکوه

آورده اند که یکی از ستم دیده گان بر سر او بگذشت
و در حال تباہ وی تا مل کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی مضبوط دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بجزا
توان بخلق فرو برد استخوان شست	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر نا

بیت

نماند ستمکار بدرد روزگار	بماند بدرد لعنت کردگار
--------------------------	------------------------

حکایت

مردم از ارس را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد و در پیش او مجال اشقام نبود سنگ را

نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر حال آن شکری
 خشم آمد و در چاه کرد و در پیش اندر آمد و سنگ بر
 سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی
 گفت من فلان غم و این همان سنگست که در فلان تاریخ
 بر سر من زدی گفت چندین روز گار کجا بودی گفت
 از جا هست اندیشه میگردم اکنون که در چاه هستم
 فرصت غنیمت دانستم **مثنوی**

نا سزائی را که پنی بختیای چون نداری ناخر درنده تیر هر که با فولاد بازوی پنجه کرد باش تا دستش به بند دروگر	عاقلان تسلیم گردند اختیای بآبدان آن به که کم گیری ستیز ساعد سیمین خود را رنج کرد پس بکام دوستان مغرورش برآید
---	--

حکایت

یکی را از ملوک مرضی نایل بود که عادت ذکر آن ناکرن

اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد
دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود طلب کردن و بهقان پسری را
یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدر و
مادرش را بخواند و بخت بیکران خوش شود ساخت
وقاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت رنج ^{مت} تن سلا
نفسش را روا باشد جدا و قصد کرد پسر سر سو
آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت
چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و ما
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
وقاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل نیامی نمی بینم

بیت

پیش که بر آورم ز دستت فیر یار || هم پیش تو از دست تو میجویم داد

سلطان دل ازین سخن بجم بر آمد و آب درید
 بگردن سپید و گفت هلاک من اولی تر که خون چنین طفله
 ریختن بیگناه سر و پشمن بوسید و در کنار گرفت
 و ازاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند بعد از آن هفته

صحت قطعه یافت

همچنان در فکر آن متهم گفت
 زیر پایت گردنی حال مور
 سیلابی برب دریا نیل
 همچو حال تست زیر پای سیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گر نحیه بود کسان در پیش
 فرستند و باز آوردند وزیر را بادی غرضه بود اسارت
 بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بندگان

سرشش عمر و لیث بر زمین خسا و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی	بنده چه دعا کند حکم خداوند است
------------------------------	--------------------------------

لیکن موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتارانی اجازت فرمای تا وزیر را
بکشم پس آنکه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بخون
کشته باشی ملک را خشنوده گرفت وزیر را گفت چگونه
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جاه مصلحت آن بینم
که از عجز خدا و صدقه گور پدر او را از او کنی تا مرا نیز در
بدائی نیکنند گناه از من است و قول حکیمان معتبر گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنا دانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان ندان کا ندر اما جشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم بنفس و نیک محضر که ممکن

در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نگو گفتی اتفاقاً از
حرکت در نظر ملک ناپسند آمد مصاحب فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفیق و طاعت
کردندی و زجر و معاقبت رواندشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحقیر کن
سخن آخر بدین میگردد مودبی	سخن تلخ نخواهی و منش شیرین

آنچه خطاب ملک بود از عهد بعضی سرچین آمد و به بختی
در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوارند استند و بیعتی کردند اگر ای عزیز فلان
حسن **بند خلاصه** بجانب التقاتی کنند در رعایت
خواطرش سعی هر چه تمامتر کرده آید و اعیان این

مملکت بدیدار او مستقر اند و جواب این حروف را منتظر خواهی
 چون برین قوف یافت از خطر اندیشید و حال جواب مختصر
 که اگر بر ملافت دست دقت نباشد بر قفای ورق نوشت و رون
 کرد و یکی از مستعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد
 که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مرسلت دارد
 ملک هم برآمد و کشف این خبر فرمود تا قاصدا بگرفتند
 و رسالت بر خوانند غیبتی بود که حسن ظن بزرگان
 پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
 امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
 خاندانست و باندک بایه تغیر خاطر بایه ولی نعمت قدیم

یوفایه || «**نبرد**» || نتوان کرد

انها که بجای تست هر دم گرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت	

بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بجرم و خطا بیا زدم
گفت ای خداوند بنده دین حالت مر خداوند را خط
نمی بینم بلی وقت دیر خداوند تعالی چنین بود که مرا این بنده را
مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق
بمنست بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **شود**

گرگزندت رسد ز خلق مرغ	که نه راحت رسد ز خلق مرغ
از خداوان خلاف دشمن بدو	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کمانداز پسند اهل خرد

— ((حکایت)) —

یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کن که ملازم
درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بملهو و لعب
مشغول و در ادای خدمت متهادون صاحب دلی بشنید

فریاد و خروشش از نهادش برآید پرسیدندش که چه دید
گفت مراتب بندگان بدرگاه خدایتعالی بهمین مثال دارد **نظم**

دو بادادگر آید کسی بخدمت شاه	سوم هرائینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردد ز آستان آج

مشنوی

محترمی در قبول فرما منست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیامی راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

طالعی را حکایت کنند که به نرم درویشان خریدی بحیف
و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو گذر کرد و گفت **پت**
ماری تو و هر کرا به بینی زنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت آیدش میسر و دبا	با خداوند غیب دان نزود
----------------------	------------------------

زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود
-------------------------	------------------------

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم کشید و بدو التفات نکرد. **أَخَذَتِ الْعُرَّةُ بِالْإِصْبَعِ** تا شبی آتش مطبخ در انبار بهیضم افتاد و سایر اهل کاشن سوخت و از بسترش برخاسته گریه می نمودند اتفاقاً بهمان شخص بروی بگذشت دید که بایاران همگفتند غم که این آتش از کجا در ساری منبت افتاد

گفت از دود دل	قطعه	درویشان
---------------	-------------	---------

حذر کن ز دود درون می پیش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم نگو مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم نرساند

لطیفه بر طاق کجی سر نوشته بود **قطعه**

چه سالهای فراوان عمرهای من	که خلق بر سر مادر زمین بخواست
چنانکه دست بدست آمد ملکیت ما	بدست های دیگر همچنین بخواست

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت
 بند فاخته دانی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتگی مگر گوشه
 خاطرش با جمال یکی از شاگردان منسله داشت سه صد و پنجاه
 بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و خیر
 کردی فی الجمله سپرد قوت و صنعت سرآمد و کسی از زمان او
 با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار
 گفته بود که استوار فضیلتی که بر من است از روی بزرگیت
 و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمترین نیستیم و بصنعت با او
 برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
 مقام متع ترتیب کردند و ارکان دولت و اخیان حضرت
 و زورآوران روی زمین حاضر شدند سپر چون پیل مست
 در آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکسی
 استوار دانت که جوان بقوت از و برتر است بدان بند

غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در او بخت پسر
 دفع آن ندانست بحکم برآمد استاد از زمینش بدو دست
 بالای سر برد و بر زمین زد غریب از خلق برخاست ملک
 استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر فرمود و ملا
 کرد که با پرورنده خویش عوی مقاومت کردی و بسر برد
 گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت
 بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میشد
 امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه
 میداشتم که زیر کان گفته اند دوست را چندان قوت ده
 که اگر دشمنی کند تواند نشینده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جدا دید

حیرت قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کسین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرّد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بومی
 بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت بدو افتاد
 نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و
 گفت اینطایفه خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهل بیت و
 آدمیت ندارند وزیر نزدش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان
 روی زمین بر تو گذر کرد خدمت مکر دی و شرائط ادب بجا
 نیاوردی گفت سلطان را بگوئی تا توقع خدمت از کسی دارد که
 توقع بخت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت ندانند

رعیت از بهر	قطعه	طاعت ملوک
-------------	------	-----------

پادشاه پاسبان باد و شست	گرچه پرورش بفرد دولت اوست
اگوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گریزی راتو کامران بینے
روز کی چند باشش تا بخورد
فرق شاہی و بندگی برخواست
گر کسی خاک مرده باز کند

دیگری رادل از مجاہدیش
خاک مخر سر خیال اندیش
چون قضای شمشیت آید پیش
نشاند تو انگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن ہمین خواهم کہ دیگر بان رحمت بمن ہی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**

در باب کہنو کہ نعمتی هست **بیت** | کین دولت ملک میرود **بیت**

حکایت

یکی از وزرا پیش ذولنون مصری رفت و ہمت خواست کہ رؤ
و شب بخد مت سلطان مشغول می باشم و بخیرش
ہی دار و از حقوقش ترسان ذولنون بگریست و گفت
اگر من خدی عزوجل را چنان پرستیدم کہ تو سلطان
از جملہ صدیقان بودی **قطعه**

گر نبودی امید رحمت و رنج	پای درویشی فلک بودی
گروزی را ز خدا تر سیدی	همچنان که ز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن سبکناهی اشارت کرد گفت ای ملک
 موجب خشمی که ترا بر من است از ار خود مجوی که این عقوبت بمن
 یک نفس سر آید و بزه آن بر تو حجاب اوید نماید قطعه

دوران بقا چو باد صحراب گذرد	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذرد
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	برگردن او همانند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند
 و هر یکی از ایشان دیگر گونه رای همیزد ملک همچنان تدبیری
 اندیشه کرد بزرگ جمیع را رای ملک اختیار آمد وزیران

در مخانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چنین
حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از مشیت

ایمن باشم	مثنوی	که گفتند
-----------	-------	----------

خلاف رای سلطان را می چسبن	بخون خویش باشد دست چسبن
اگر خود روز را گوید شبت این	باید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسو بافت یعنی علومی و با قافله حج از شهر
در آمد و چنان نمود که از حج مسایید و قصیده نیکو پیش ملک
و دعوی کرد ملا که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیگران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه
که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید ضحی در بصره دیدم

معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش
 نصرانی بود در ملاطیه بداشتند که شریف نیست و شعرش را
 در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا برنش و شرفی
 کنند که چندین دروغ در هم چراگفت گفت ای خداوند روی
 زمین سخی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
 بهر عقوبت که خواهی سراوارا نم گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبی گرت راست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک حجم دروغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک راحنه گرفت گفت ازین راست تر سخن ناعمر او
 باشد نگفته است فرمود تا آنچه نامول اوست مهیا دارند و

بدل خوشی او را سیل کنند	حکایت
-------------------------	--------------

یکی از پسران مارون الرشید پیش پدر آمد چشم آلوده که مرا
 فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد مارون الرشید را گان

دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن
 کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی نارون گفت
 ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز شش و ششام در
 ده چپ اندک از حد گذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد
 و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مرد است آن جزو یک خرمند	که با پس دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کست از روی تحقیر	که چون خشم آید شش باطل نگوید

حکایت

باطلافه بزرگان بکشتی شسته بودم زورقی در پی مانع
 شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را
 که بگیر این هر دو ان را که بهر یکی پنجاه دینار تابدسم
 ملاح در آب رفت تا یکی را بر نمایند و آن دیگر هلاک شد گفتم
 بقیه عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی

و در آن دیگر تعجب ملاح بنزدید و گفت آنچه تو گفتی یقیناً
 و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من ماند
 این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری
 نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم و طفلی گفتم
 صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش	و	کا نذرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار		که ترانیه سرکارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسجی بازو
 نان خوردی باری این توانگر گفت درویش که چرا
 خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا
 نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمند
 گفته اند که نان جو خوردن و شستن به که کمر زین بستن

و بخدمت	بیت	استادن
بدست آهک تفته کردن حمیر		به از دست بر سینه پیش مهر
	قطعه	
عمر گرانمایه درین صرف شد		تا چه خورم صیف چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنافی بس		تا نکنی نشت بخدمت دوتا
حکایت		
کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم		
که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی		
که مرا	نبرد	بگذشت
اگر بر دعدو جای شادمانیست		که زندگانی با نیز جاودانیست
حکایت		
گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند		
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش		

که بامادرین بحث چرا سخن مکنونی گفت وزیران بر مثال اطباء
و طبیب دار و ندهد مگر بسقیم پس چون بسیم که رامی شما بر صورت
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضل من برآید	مرا روی سخن گفتن شاید
و گر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

نارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف
آن طاعتی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده به چشم
ملک را الابخیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب
نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و دین
او تا بجائی بود که طایفه حراثت مصر سگایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بوقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی

صاحب دلی این کلام **مثنوی** بشنید و گفت

اگر روزی بدشش فرودی	ز نادان تنک روزی تنوخی
بنادان انچنان روزی رسا	که دانا اندران چنان برسا

مثنوی

بخت و دولت یکار وانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده برنج	ابله اندر حس را به یافته گنج
اوقا ده است در جهان بسیار	بی تمیز از حجت و عاقل خوار

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک پسینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و
مرا و را بسیار بیاضید که لب ز بریش از پره پنی گذشته
بود و زیریش بگریبان فرو رفته بیکی که صحر جنی از طلعت
او بر میدی و عین لقطه از بغش حکمیدی **نبرد**

تو گوی تا قیامت زشت روی	برو خمتت بر یوسف نکوی
-------------------------	-----------------------

قطعه

شخصی نه چنان کریمه نظر	کر زشتی او خبر توان داد
وانکه بغلش نعوذ بالله	مردار بافتاب مر داد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش زردشت
تا با مداد آن که ملک کثیرک را بحبت و نیافت حکایت
نگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را بکثیرک
استوار بپندند و از بام جو سق بقعر خندق دانند
یکی از وزرای نیک محض روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت سیاه چاره را درین خطافی نیست که سائر
بندگان بنوازش خد او ندی متعودند گفت اگر در مقام
اوشبسی تا خیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک

پداومی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست لیکن نشنیدی

که حکما گفته اند دین معنی **قطعه**

تو پسندار که از سیل و ماتن اند	نشسته سوخته بر چشمه حیوان چور
عقل باور نکند که ز رمضان بد	ملی گرسنه بر خانه خالی بر خون

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را
بتو بخشیدم کمینرک را چکنم گفت کینرک را هم بسپاهش

که نیمخو رده سگ هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی پسند	که رود جای ناپسندید
نشسته رادل نخوابد آبلال	نیم خورده دنان گسندید

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را چگونه رفتی
که ملوک پیشین را خزان و عسرو ملک و شکر بیش ازین بود
و چنین فتنی میسر نشد گفت بعون الله عزوجل هر مملکتی را

که بگرفتم ز عیش را نیا زردم و رسوم خسارت گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان عزیزه یکوفی نکردم **بیت**

بزرگش خوانند اهل خرد | که نام بزرگان برشته بود

قطعه

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و داد
تا بماند نام نیکت برقرار

این همه چیست چون می بگذرد
نام نیک فغان ضایع مکن